

خدا جون سلام به روی ماهت...

تقصیر باران نیست



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تَقْصِیرِ بَارَانَ نَنِیْسَت

لیندا موللی هانت

شبَنم حیدری پور

سرشناسه: هانت، لیندا مالیلی
Hunt, Lynda Mullaly
عنوان و نام پدیدآور: تقصیر باران نیست / نویسنده: لیندا موللی هانت؛ مترجم: شبنم حیدری پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۶۲ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۷-۷۵۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Shouting at the Rain, © 2019.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's Stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: حیدری پور، شبنم، ۱۳۶۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7
رده‌بندی دیوین: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۲۷۵۳۳
۷۱۲۰۴۰۱



انتشارات پرتقال

تقصیر باران نیست

نویسنده: لیندا موللی هانت

مترجم: شبنم حیدری پور

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - زهرا فرهادی مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۷-۷۵۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای نانسی پاولسن که شانه‌هایی قوی دارد. و برای گِریگ،
کیم، کایل و دیو. من مدت‌ها پیش آرزو می‌کردم خانواده‌ی
خودم را داشته باشم، با شما از همیشه خوشحال‌ترم.
لیندا موللی هانت

برای مادرم گیتی
ش.ح



SHOUTING AT THE RAIN

Copyright © 2019 by Lynda Mullaly Hunt

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form. This edition published by arrangement with **Nancy Paulsen Books**, an imprint of Penguin Young Readers Group, a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب SHOUTING AT THE RAIN

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱

تا همین امروز

آدم‌ها دو جورند. بعضی‌ها خوششان می‌آید غافلگیر بشوند، بعضی‌ها هم نه. من خوشم نمی‌آید. با این حال، الان دوستم ایمی پولاک^۱ - که از کلاس اول با هم دوستیم - دارد عین کلاغ جلوی در ورودی رژه می‌رود و بلند فریاد می‌کشد: «دلسی!^۲ می‌خوام غافلگیرت کنم.» ای وای.

شروع می‌کند: «خب، می‌دونی که من و مایکل توی خانه‌ی تئاتر کیپ کاد^۳ برای تابستون امتحان گزینش دادیم، آره؟»

می‌پرسم: «خب؟»

1. Aimee Polloch

2. Delsie

۳. Cape Cod: کیپ کاد یا دماغه‌ی کاد که محلی‌ها به آن معمولاً «کیپ» می‌گویند، دماغه‌ای است در شرقی‌ترین قسمت ایالت ماساچوست واقع در شمال شرقی ایالات متحده. کیپ کاد در اصل شبه‌جزیره بوده که امروزه کانالی که آن را از خشکی اصلی جدا می‌کند آن را به صورت یک جزیره درآورده. امروزه بیشتر درآمد این منطقه از گردشگری، از جمله از طریق جذب گردشگران بسیاری از نیویورک و بوستون به سواحل شنی گسترده‌ی این دماغه در تابستان است. محصولات معروف کیپ کاد زغال‌اخته، صدف و خرچنگ هستند.

«مایکل نقش خوبی گیرش اومد، ولی من... به من نقش اول رو دادن!
نقش اول! باورت می‌شه؟» قیافه‌اش خیلی جدی می‌شود. «وایستا ببینم.
امضا. فکر می‌کنی مردم ازم امضا بخوان؟»
«فکر کنم باید یه فرش قرمز پهن کنیم تا دم در خونه‌تون.»
کمی می‌آید جلو. «اصلاً شوخی نیست‌ها. می‌دونی چندتا آدم مشهور
کارشون رو از بازی توی خانه‌ی تئاتر شروع کرده‌ان؟»
لبخندزنان می‌گویم: «فکر کنم قبلاً بهم گفته باشی.»
قدم بلندی برمی‌دارد و درست روبه‌روی من می‌ایستد. «حالا من واقعاً به
کمکت احتیاج دارم!»
«به کمک من؟ چرا از من کمک می‌خوای؟ خودت می‌دونی که من ترجیح
می‌دم وسط باد و بوران کایت‌سواری کنم، ولی تو نمایش بازی نکنم.»
سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌دهد، چشم‌هایش را گرد می‌کند
و می‌گوید: «نمی‌خوام توی نمایش بازی کنی دلسی. می‌خوام تو نقشم بهم
کمک کنی. اسم نمایشنامه آیه^۱.»
«آی یتیم؟ همون فیلمی که دیدیم؟»
چشم‌هایش را تاب می‌دهد. «اول نمایشنامه بوده، بعد فیلمش رو
ساخته‌ان.»
«حالا هرچی، ایمز. می‌دونی که من اهل تئاتر نیستم.»
مثل جادوگرها دستش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «خب راستش
من فقط می‌خوام... می‌خوام نقشم رو طبیعی بازی کنم.»
«خب؟ نمی‌فهمم چه کمکی می‌تونم بهت بکنم. به نظرت مایکل نمی‌تونه
بهتر کمک کنه؟»
«نه، اون جووری که تو می‌تونی، مایکل نمی‌تونه. مایکل... خانواده داره.»

۱. Annie؛ داستان آیی درباره‌ی دختری است که در یتیم‌خانه بزرگ می‌شود. این نمایش در کشورهای مختلف بارها اجرا شده است.

حس می‌کنم پایم به چیزی گیر کرده، اما هنوز زمین نخورده‌ام.
می‌گوید: «بهم بگو که... بگو واقعاً یتیم بودن چه شکلیه؟»
انگار زمین تکان می‌خورد.

ایمی می‌آید جلو. حرف می‌زند. حرف می‌زند و حرف می‌زند. چیزهایی
درباره‌ی خوش‌شانسی‌ام می‌گوید و من نمی‌دانم باید گم‌و‌گور بشوم یا کمکش
کنم. سعی می‌کنم جوابی برای سؤالش پیدا کنم، اما چیزی پیدا نمی‌کنم.
البته که من به مادرم فکر کرده‌ام. به این فکر کرده‌ام که کجا رفته و این
مدت کجا بوده. اما فکر کنم ایمی راست می‌گوید؛ من را رها کرده‌اند... و
یتیم هستم. احمقانه است که بگویم واقعاً هیچ‌وقت این‌شکلی به ماجرا نگاه
نکرده بودم؟

تا همین امروز.

فصل ۲

هنوز همان دوست صمیمی

از پله‌های خانه‌مان به دو می‌روم پایین و داد می‌زنم: «مامانی! حاضر شدی؟» لباس‌های کارش را پوشیده و خم شده روی پازلش. یک تکه را فشار می‌دهد سر جایش. «می‌دونم واسه چی دل تو دلت نیست، چون بزندی^۱ برگشته به سی‌ساید^۲». بعد، از جایش بلند می‌شود. «ولی من که عجله‌ای ندارم. دوباره سه ماه باید کلبه‌های اقامتی رو تمیز کنم.» دوتا دستش را آرام می‌زند به گونه‌هایم. «حالا بدو برو نهارمون رو از توی یخچال بیار. ماء‌الشعیرهای دوست‌داشتنی‌مون رو یادت نره.»

سه‌ثانیه‌ای می‌روم توی آشپزخانه و برمی‌گردم. «خیلی‌خب. بریم!» می‌نشینیم توی ماشین. مامانی مثل همیشه روی داشبورد ماشین یک صلیب می‌کشد، از شیشه‌ی جلو به آسمان نگاه می‌کند و برای روشن شدن ماشین دعا می‌کند. وقتی روشن می‌شود، دوباره روی داشبورد می‌زند و می‌گوید: «آفرین عزیزجون. به‌خاطر بریجت^۳ پیر روشن شدی.»

1. Brandy

2. Seaside

3. Bridget

ماشین را می‌زند توی دنده و راه می‌افتد. «به نظرت عجیبه که با ماشین حرف می‌زنم؟»

می‌گوییم: «اگر فکر کنی جوابت رو می‌ده، آره.»

بین خنده‌هایش سرفه‌ای می‌کند. «تو حرف نداری، می‌دونستی؟»

این یکی از بهترین تعریف‌هایی است که مامانی ازم می‌کند.

نزدیک اولین تابلوی ایست نگاهی بهم می‌اندازد و می‌گوید: «مثل کنه‌ای که بوی خون به دماغش خورده هیجان‌زده‌ای، نه؟ می‌دونم واسه دیدن برندی خیلی هیجان داری.»

«خیلی هیجان دارم. اما بوی خون؟ چندش... آی... چه حال به هم‌زن.»
«اصلاً نمی‌فهمم چطور ممکنه دختری که عاشق گردباد و تندباد از یه کنه‌ی کوچولو بترسه.»

می‌گوییم: «آب‌وهوا که خون آدم رو نمی‌مکه.» منتظرم جوابی بدهد، اما فقط سرش را تکان می‌دهد.

راهنما می‌زند. «خب حالا با برندی حرف زدی؟ قراره مثل همیشه کل تابستون رو بمونن؟»
«آره، فقط اون و مامانش.»

مامانی تکیه می‌دهد به صندلی ماشین و می‌گوید: «وای خداجون، روز اولی که همدیگه رو دیدین خوب یادمه. اون روز مجبور بودم تو رو هم با خودم ببرم سر کار. مامانش لطف کرد و مراقب تو بود. تو و برندی توی همون بچگی روی یکی از صندلی‌های بزرگ آدیرونداک^۱ کنار هم نشستین.

از اون موقع عین مربا و کره‌ی بادوم‌زمینی با هم جفت‌وجورین.»
می‌خندم. «مامانی، کی خواسته مربا و کره‌ی بادوم‌زمینی باشه؟ این جوری که جفتشون عاقبت خوبی پیدا نمی‌کنن.»

۱. Adirondack؛ نوعی صندلی چوبی بزرگ که دسته‌های پهن و بزرگ دارد، نشیمن و پشتی آن به عقب مایل است و در فضاهای باز به‌خصوص در مناطق ساحلی استفاده می‌شود.

مامانی دوباره سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و ماشین را پارک می‌کند. رو می‌کنم بهش و می‌گویم: «می‌تونم برم؟»

«آره، اما تو رو خدا هردو طرف رو نگاه کن.»

همین‌که پاهایم می‌رسند به پیاده‌روی قرمزرنگی که به سی‌ساید منتهی می‌شود، صدای برندی را می‌شنوم. بلند می‌گوید: «دلس!» و از پشت یک میز پیک‌نیک بلند می‌شود. با اینکه هنوز ساعت نه نشده، هوای آنجا بوی کرم ضدآفتاب و زغال سوخته می‌دهد. بالاخره تابستان شد.

از روی چمن‌ها می‌دوم. همدیگر را بغل می‌کنیم و بالا و پایین می‌پریم. می‌گوید: «وای خدا! حالت چطوره؟ خیییییییلی خوشحالم می‌بینمت.» بعد یک قدم می‌رود عقب. «وای دلس! امسال قدت بلندتر شده.»

«واقعاً؟» و بعد متوجه می‌شوم برندی از من بزرگ‌تر به نظر می‌رسد؛ آرایش کرده، کیف‌دستی گرفته دستش و از آن لباس‌هایی پوشیده که توی مغازه‌های کوچک پیدا می‌شوند، نه مغازه‌های بزرگ. به خاطر تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ی ماراتن بوستونم کمی خجالت می‌کشم؛ البته این بهترین جنسی بود که پارسال تابستان توی حراج جنس‌های دست‌دو پیدا کردم. اما برندی لبخند می‌زند و من خوشحالم که می‌بینمش.

می‌گوید: «من سطل‌هامون رو آورده‌ام.» و این حس توی دلم پخش می‌شود: او همان برندی قدیم است.

از وقتی مهدکودکی بودیم، هر تابستان با هم صدف و سنگ جمع کرده‌ایم، چسب و رنگشان زده‌ایم تا باهاشان مجسمه بسازیم.

آستین لباسش را می‌کشم و می‌گویم: «اما اول بریم خونه رو ببینیم.» زیر بوته‌های پریش‌گل، یک خانه‌ی سنگی است که تابستان قبل از کلاس دوم ساختمش، به این امید که پری‌ها بیایند تویش زندگی کنند.

پنج تابستان پیش بود. حالا اول از هرچیزی می‌رویم سراغ همان. زانو می‌زنم روی زمین و شاخه‌ها را هل می‌دهم کنار. خانه سر جاییش نیست.

برندی می‌آید نزدیک و کنار من خم می‌شود. می‌پرسد: «کجاست؟»
«نمی‌دونم. فکر می‌کنی کسی برداشته باشدش؟»
می‌خندد. «خب چون خونه‌ی متحرک که نبوده، پس آره. البته اگر
سروکله‌ی پُری‌ها پیدا نشده باشه.» بعد یک قدم دور می‌شود.
از بین بوته‌ها نیم‌خیز می‌روم جلو تا دنبالش بگردم.
می‌گوید: «ولش کن، بیا بریم سمت ساحل.»
می‌پرسم: «برات مهم نیست؟»
آستینم را می‌گیرد. «خب دوست داشتم که سر جاش بود دِلس، اما
احتمالاً چندتا بچه پیداش کرده‌ان. پس دیگه مهم نیست. بیا دیگه، بریم
ساحل. من می‌خوام برنزه کنم.»
برنزه؟ از کی تا حالا برنزه کردن برایش مهم شده؟ دنبالش راه می‌افتم،
اما آن صدای یواش‌ی که همسایه‌مان هنری، همیشه بهم می‌گوید نباید
نشیده‌اش بگیریم - همان صدایی که آدم‌ها موقع خطر می‌شنوند یا وقت‌هایی
که می‌خواهند کار احمقانه‌ای بکنند - بهم می‌گوید یک جبهه هوای سرد در
راه است. هوا دارد تغییر می‌کند. ناراحتم که خانه دیگر سر جایش نیست،
اما بیشتر نگران این هستم که برندی هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد.
سطل‌ها را برمی‌داریم و وقتی او می‌دود، من هم همین کار را می‌کنم.
خانواده‌ی فیسترا یک سطل قرمز کهنه و یک سطل آبی دارند که خانم
فیسترو و برادرش هزار سال پیش توی کیپ از آن استفاده می‌کرده‌اند.
آهن سطل‌ها پر از خط و خراش است و لبه‌ی پایینی‌شان کلاً زنگار بسته.
یکی از سطل‌ها را برای صدف و آن یکی را برای سنگ استفاده می‌کنیم تا
صدف‌ها نشکنند.

برندی می‌گوید: «خب، سنگ یا صدف؟»

«تو انتخاب کن.» لبخند می‌زنم، خوشحالم که دوباره با برندی به ساحل

سیگال^۱ آمده‌ام. بقیه‌ی سال دلم خیلی برایش تنگ می‌شود. هرازگاهی با هم چت می‌کنیم، اما دیدنش فرق دارد. هردو منتظریم مامان او و مامانی من اجازه بدهند موبایل داشته باشیم. البته من بیشتر منتظر آن برنامه‌های موبایلی‌ام که تمام رعدوبرق‌های دنیا را ردیابی می‌کند.

کل صبح روی بلنداسکله^۲ مشغول جمع کردن چیزهای توی ساحلیم و چند بار با پا به هم آب می‌پاشیم. آخرسر برمی‌گردیم پشت میز پیک‌نیک، همه‌چیز را روپیش می‌ریزیم و درباره‌ی مجسمه‌ای که قرار است بسازیم حرف می‌زنیم.

برندی سنگ‌ها را براساس اندازه‌شان مرتب می‌کند. «به نظرت این کاری که می‌کنیم بچگانه نیست؟»

«اگر دوستش داشته باشیم، نه.»

«خب... آره. حداقل کسی نمی‌تونه ما رو ببینه.»

سرم را می‌آورم بالا و نگاهش می‌کنم. «چه اهمیتی داره اگر کسی ببینه؟» می‌گوید: «به نظرم درست می‌گی.»

اما من برندی را می‌شناسم. شاید زبانش موافقت کند، اما مغزش توی فکر دیگری است.

۱. Seagull؛ نام این ساحل به‌معنی ساحل مرغ دریایی است و عده‌ای آن را با این نام می‌شناسند.

۲. سازه‌ای پیش‌رفته در دریا که برای پهلوگیری کشتی‌ها و همچنین حفاظت بندر از صدمه‌های ناشی از امواج ساخته می‌شود. بلنداسکله‌ها را بنا بر کارکردشان گاهی به‌صورت سازه‌ی چوبی زیرباز می‌سازند و گاه از اجسام سفت مانند بتن و خاک.

فصل ۳

فک مادر

مامان برندی از توی خانه به بیرون خم می‌شود و صدایش می‌کند. «عزیزم! باید تا چند دقیقه‌ی دیگه راه بیفتیم، وگرنه به وقتی که گرفتیم، نمی‌رسیم.» برندی فریاد می‌زند چشم و من دلم برایش می‌سوزد. می‌گویم: «طفلی. قراره دندون پزشکی یا دکتر بری؟»

لبخند می‌زند. «نه من و مامان وقت ناخن داریم.»

منظورش را می‌فهمم، چون همسایه‌ی بغلی‌مان ازمه^۱ هم ناخن‌هایش را درست می‌کند، ولی من تا حالا این کار را نکرده‌ام؛ احتمال اینکه مامانی من را ببرد وسط نوریستر^۲ قایق‌سواری بیشتر است تا برویم چنین جایی. برندی موقع رفتن برایم دست تکان می‌دهد. هرچه دورتر می‌شوند، مجبور می‌شوم حسی را قورت بدهم که قبلاً تجربه‌اش نکرده‌ام؛ انگار توی دلم خالی شده.

1. Esme

۲. به طوفان‌هایی نوربستر می‌گویند که در امتداد ساحل شرقی ایالات متحده‌ی آمریکا و کانادا و غرب اقیانوس اطلس شمالی رخ می‌دهند. چون این طوفان‌ها از سمت شمال شرقی می‌آیند، به این نام معروف شده‌اند.

من یتیم هستم. درست همان‌طور که ایمی گفت. نه مامان دارم، نه بابا. هیچ‌وقت به این موضوع فکر نمی‌کردم. و هیچ‌وقت هم نگرانش نبوده‌ام. اما الان کم‌کم دارم نگران می‌شوم و به این فکر می‌کنم که اگر اتفاقی برای مامانی بیفتد، چه‌کار باید بکنم. هنری و اِزمه به فرزندِ قبولم می‌کنند؟ با اینکه خودشان یک دختر دارند؟!

دست‌هایم را می‌چپانم توی جیب‌هایم. مامانی را پیدا می‌کنم و بهش می‌گویم می‌روم توی ساحلِ بدوم و بعد خودم برمی‌گردم خانه. می‌گوید: «مراقب باش.» کف دستش را می‌بوسد و آن را فوت می‌کند به‌سمتم. از بچگی جوری ادا درمی‌آوردم که انگار بوسه‌ها دارند می‌خورند به صورتم، اما امروز نمی‌توانم این کار را بکنم.

توی ساحل لب آب راه می‌روم و به سنگ‌های کوچکی که با موج‌ها به جلو و عقب قِل می‌خورند نگاه می‌کنم. سؤالی که ایمی درباره‌ی یتیم بودن کرد هم همان‌شکلی توی ذهنم به جلو و عقب قِل می‌خورد. اما درست همان‌موقع... توی ساحل چیزی می‌بینم که اصلاً انتظارش را ندارم. اولش با خودم فکر می‌کنم که مُرده، اما وقتی جلویش راه می‌روم، چشم‌های تیره‌اش دنبالم می‌کنند. خیلی غیرطبیعی به نظر می‌رسد که بدون پا روی شن‌های ساحل دراز کشیده، انگار می‌خواهد راه برود یا شاید بدود. مأمور گشت ساحلی - زن قدکوتاهی که صدای بلندی دارد - سر جمعیت داد می‌زند: «عقب و ایستین! بچه‌فُک ترسیده!»

می‌بینم که بیشتر این آدم‌ها مسافرنند. تی‌شرت‌هایی تنشان است که رویشان نوشته: کیپ کاد؛ و آن‌ها را از مغازه‌ی معروف «یکی بخر دوازده‌تا ببر» خریده‌اند. اهالی کیپ بمیرند هم از این تی‌شرت‌ها نمی‌پوشند. مردم با حرف مأمور آن‌قدرها تند حرکت نمی‌کنند. باز به جلو سرک می‌کشند. عکس می‌گیرند. مادری رو به دخترش جوری پچ‌پچ می‌کند که همه می‌شنوند. «عزیزم، فقط چند قدم بیشتر به فُک نزدیک شو و لبخند بز.»

مأمور مثل دیوار جلوی جمعیت می‌ایستند؛ جوری دست‌هایش را باز کرده انگار می‌خواهد پرواز کند. «نه خانم، همین الان برو عقب.» خوشم می‌آید که هم مهربان است هم جوری حرف می‌زند که یعنی شوخی ندارم. جمعیت حرکت می‌کند، اما پاهایم بی‌اراده جلو می‌روند. فُک کوچولو است. یعنی مریض شده؟ دارد می‌میرد؟ مأمور من را می‌پاید و من هم با بقیه می‌روم عقب.

پسری نزدیکم است که اسپانیایی حرف می‌زند. از اسپانیایی در مدرسه چیز زیادی یادم نیست، ولی بین حرف‌هایش کلمه‌ی مادر را به اسپانیایی می‌شنوم. آره، یادم است که کلمه‌ی مادر بود.

مأمور چند تیرک چوبی توی شن‌ها فرو می‌کند و دور هرکدام نواری شبرنگی می‌پیچد تا مربعی بزرگ و شبرنگی دور بچه‌فُک درست کند. می‌گوید: «خیلی پیش می‌آد. بعضی وقت‌ها مادر بچه‌ش رو توی ساحل ول می‌کنه تا بره شکار. بچه می‌مونه اینجا روی شن‌ها. جاش امنه و دور از کوسه‌های سفیده که توی تابستون فُک شکار می‌کنن.» خیالم راحت می‌شود. پس اوضاع بچه‌فُک خوب است.

به موج‌های بزرگ دریا نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم که فُکِ مادر کجاست. وقتی این ساحل از این‌سر تا آن‌سر جنوبِ کپ کاد کشیده شده، چطور یادش می‌ماند بچه‌اش را کجای این ساحل گذاشته؟

مأمور رو به جمعیت با صدای بلند می‌گوید: «لطفاً از اون نوار جلوتر نرین. اگر مادرش ببینه مردم به بچه‌ش نزدیک شده‌ان، ممکنه نیاد سراغش.»

ذهنم روی کلمه‌ی بچه‌اش گیر می‌کند. نه روی بچه یا اش، روی بچه‌اش. مأمور می‌چرخد و انگار فقط دارد با من حرف می‌زند. «ولی نگران نباش.

همیشه مامانش برمی‌گرده.»

به اقیانوس نگاه می‌کنم. کاش راست بگوید.



قدم‌زنان توی ساحل از همه‌ی آن آدم‌ها دور می‌شوم، چون باعث می‌شوند حس کنم غیرعادی هستم. در تمام مسیر ساحل سیگال، فکر بچه فُک رهاشده را دنبال خودم می‌کشم.

و پیش خودم فکر می‌کنم که آیا بچه‌فُک هم فکر می‌کند. موقع راه رفتن، شن‌های خیس بین انگشتان پایم فشرده می‌شوند. ولی چیزی نمی‌گذرد که سکوت آنجا با صداهای هیجان‌زده‌ای که باد می‌آورد، می‌شکند. برمی‌گردم که ببینم مأمور همه را از نوار شب‌رنگی دور کرده، اما از صداهای و انگشتانی که اقیانوس را نشان می‌دهند، می‌فهمم چیزی آنجاست. برای همین بدویدو برمی‌گردم آنجا؛ جایی که آب و ساحل به هم می‌رسند. به‌قدر کافی که نزدیک می‌شوم، چیزی شبیه یک توپ سیاه شناور توی آب می‌بینم؛ سرِ فُکِ مادر.

بچه‌فُک مثل یک کرم حلقوی چاق و سیاه خودش را روی زمین به‌سمت دریا می‌کشاند. از زیر نوار شب‌رنگی رد می‌شود. می‌رود به‌سمت موج‌ها. می‌زند به آب و فُکِ مادر به جلو و عقب شنا می‌کند، جلو و عقب، و حس می‌کنم نگران همه‌ی آن آدم‌هایی است که نزدیک بچه‌اش هستند. با این حال... برگشته. برگشته.

خودم هم از شدتِ راحتی خیالم جا می‌خورم. همین‌که بچه می‌رسد به آب، فُکِ مادر خیز برمی‌دارد و شیرجه می‌زند. خیز برمی‌دارد و شیرجه می‌زند. بعد عجیب‌ترین اتفاق ممکن می‌افتد. من می‌زنم زیر گریه؛ نه از آن گریه‌هایی که می‌توانی جلوییش را بگیری و قورتش بدهی، از آن‌هایی که حسی در کل بدنت می‌پیچد. درست همان لحظه می‌فهمم آدم‌ها اشتباه می‌کنند که می‌گویند آدم برای کسی که ندیده و نشناخته دلش تنگ نمی‌شود.

فصل ۴

شکستن

از ساحل شنی و بین محله‌های کوچک تا خود خانه پابره‌نه می‌دوم. در جلویی را هُل می‌دهم و باز می‌کنم و سکندری می‌روم توی خانه. مامانی دارد مسابقه‌ی قیمت کالا را حدس بزن را نگاه می‌کند. وقتی می‌ایستم جلوی تلویزیون، یک‌وری می‌شود تا از کنارم بتواند تلویزیون را ببیند.

«مامانی، می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌پرسد: «وای خداجون، قند عسلم. واقعاً نمی‌خوای کفش بیوشی؟ برو کِرم و باند بیار تا پاهات رو ببندم.» پایین را که نگاه می‌کنم، می‌بینم از پایم خون می‌آید. حتی نفهمیده‌ام که پایم بریده.

«مامانی.» خودم از صدای خَش دارم جا می‌خورم. «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم از مامانم برام بگو. می‌دونم دوست نداری درباره‌ش حرف بزنی. اما من باید بدونم که اون چه‌جوری بوده. صدش عین من بوده؟ دونده بوده؟ اون هم ماء‌الشعیر دوست داشته؟»

قیافه‌ی مامانی شبیه آن‌دفعه‌ای شده که تُستر را زد به برق و دستش را برق گرفت.

«بابام کیه؟ اسمش چیه؟»

«وای، معذرت می‌خوام عزیزم. اگر می‌دونستم حتماً بهت می‌گفتم، اما ملی^۱ هیچ‌وقت بهم نگفت.»
دردم می‌آید.

یک قدم می‌روم جلو و می‌پرسم: «خب، پس چرا رفت؟ در مورد مامانم بهم راست بگو.»

«وای دلسی. اصلاً چرا می‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟ هیچ دلیلی نداره که خودمون رو بیشتر ناراحت کنیم.»

«می‌دونم دوست نداری درباره‌ی اون حرف بزنی، فقط دلیلش رو نمی‌فهمم.»
مامانی می‌گوید: «به همون دلیلی که قهوه نمی‌خورم. به‌خاطر اینکه دلم درد می‌گیره و باعث می‌شه احساس خیلی بدی پیدا کنم. پس چه دلیلی داره کاری کنم که همچین احساسی بهم دست بده؟»

«می‌دونم حرف زدن درباره‌ش ناراحتت می‌کنه. می‌دونم. اما فکر می‌کنم اگر یه چیزهایی رو می‌دونستم بهتر بود. ندونستن بدترین احساس دنیاست. وقتی درباره‌ی مامانت چیزی ندونی، عین اینه که درباره‌ی تولدت چیزی ندونی. هرکسی باید این رو بدونه.»

ناراحتی سریع توی صورتش می‌آید و بعد چند بار روی کاناپه کنار خودش ضربه می‌زند. «بیا بشین پیش مامانی پیرت. بیا ببینیم کی درست حدس می‌زنه. یه خانمه قیمت دوتا ماشین رو حدس زده. دوتا!» دوتا انگشتش را می‌گیرد بالا. چشم‌هایش را باز کرده و لبخند می‌زند. می‌دانم که قرار نیست چیزی درباره‌ی مادرم بفهمم.

از کنارش رد می‌شوم و می‌گویم: «فعلاً.»

1. Mellie

اصلاً دلم نمی‌خواهد برگردم پیشش، و می‌دانم تا وقتی حدس زدن مسابقه تمام نشود، از جایش تکان نمی‌خورد؛ مگر اینکه خانه آتش بگیرد. البته در این مورد هم شک دارم.

در اتاقم موقع بسته شدن جیرجیر می‌کند. می‌نشیم روی تختم و دستم را دراز می‌کنم به سمت قاب عکس مادرم، قابی که با زرورق آب‌نبات و اکلیل تزیین شده. از وقتی پاپا جوزف یادم داد که هر شب دعا کنم، به همین عکس شب‌به‌خیر گفته‌ام.

طوفانی توی سرم چرخ می‌خورد. سؤال‌ها خردو خاکشیر و له و لورده می‌شوند. تکه‌تکه می‌شوند و می‌چرخند.

نمی‌توانم از فکر فک بیرون بیایم و به این فکر نکنم که چقدر از من خوش‌شانس‌تر است. نوک انگشتانم از فشار زیادی که به قاب عکس آورده‌ام سفید می‌شوند. کلمه‌های این عادلانه نیست از توی دلم بالا می‌آیند و بیرون می‌ریزند و وقتی عکس را پرت می‌کنم، خرده‌شیشه‌ها روی زمین بالا و پایین می‌پرند. با دیدن خرده‌شیشه‌ها، خودم هم می‌شکنم.

تکه‌های شیشه من را یاد پازل‌های مادر بزرگ می‌اندازند. البته هیچ‌وقت نفهمیده‌ام پازل چه فایده‌ای دارد و اصلاً چرا باید ساعت‌ها بنشینم و برای درست کردن یک تصویر صدها تکه را به هم بچسبانم. تازه، عکس روی جعبه تصویر اصلی را لو می‌دهد.

به نظرم من هم یک جورهایی مثل مُشتی تکه‌ی پازل هستم که روی زمین رهایم کرده‌اند. اما نمی‌توانم تکه‌ها را به هم بچسبانم، چون نمی‌دانم تصویر روی جعبه چه شکلی است. نمی‌دانم کی هستم، یا چند تکه‌ام گم شده. و از وقتی ایمی واقعیتی را پیش چشم آورده، از خودم می‌پرسم که چشمم را روی چه چیزهای دیگری بسته‌ام.

به تکه‌های شکسته نگاه می‌کنم و حس می‌کنم خودم هم شکسته‌ام.